

در رختخواب خنک دراز کرده و خدا را شکر کردم که این مجلس در همین یک روز خاتمه یافت. چون مادر همسرم تصمیم داشت دهه بگیرد که با اشارات من و وساطت همسرم به یک روز رضایت داد.

«فر فره تصمیم خود را گرفته بود اما چه تصمیمی؟...» فکر می‌باید به جایی نمی‌رسید. باز هم به بن بست رسیده بودم. نمی‌دانستم داستان خود را چگونه تمام کنم بالاخره راه‌ایش کردم. شاید خود به خود یک طوری پیش برود و به سر انجام برسد.

ماشین دنده عقب وارد حیاط شد. هنوز روشن بود و شیشه‌های پنجره می‌لرزید. خم شدم درون آن و سلام کردم. گفتم:

– شام حاضره، بیا...

ماشین بالارزشی خاموش شد. شوهرم در حال پیاده شدن گفت:

– صبر کن گاز بزمن، می‌آم.

تنم شروع به لرزیدن کرد. بابتی قرار می‌باید به آشپزخانه رفته‌م. در حالی که پنجه‌هایم را در هم فشار می‌دادم، دوری زدم. سفره را پیدا کردم.

خسته شده بودم از این همه مشاخره.

خسته شده بودم از این همه پرگویی.

بحث می‌کرد و دلیل می‌آورد. سعی

می‌کرد مرا متقاعد کند. در دل به او

حق می‌دادم اما از فکر این که ماشین

گاز سوز را با کیسول خانگی پر کند

بر خود می‌لرزیدم. در آخر، نه من راضی

می‌شدم، نه او کوتاه می‌آمد.

در صندوق عقب باز شد و صدای

بر خوردن کیسول با موزاییک‌ها در گوشم

پیچید. تند تند کیسه نان و پارچ آب را

آوردم کنار سفره گذاشتم. در آشپزخانه

دیل کردم که غذا بریزم؟ نه. سرد می‌شد. وقتی

به حیاط برگشتم گاز آهسته و با فانس وارد

کیسول می‌شد. دخترم را که بادر ماشین و می‌رفت

با عصبانیت صدا زدم. چرا عصبی بودم؟ نمی‌دانم،

دست خودم نبود و نیست. به خودم می‌گفتم:

«چرا؟ چرا آن ورد و کلمات عربی را که آن خانم

در جلسه گفت یاد نگر فتم. چرا یاد داشت‌اش نکردم؟

شاید کار ساز می‌شد. حالا چه کار کنم؟...» تصمیم

گرفتم فردا هر طور شده نزد مادر همسرم بروم و از او

بپرسم که آن روز آن خانم... کدام خانم؟ آسمش چی

بود؟ چه شکلی بود؟ یاد نمی‌آید.

ظرف سبزی را که در سفره گذاشتم و سریع خود

را به جلوی در گاه رساندم. دیدم کیسول را بلند کرده

و از خستگی این پا آن پامی کند. رو به من با ناراحتی

گفت:

– شیلنگ رابط سوراخ شده، نمی‌دونم چرا پیچ هوا

عمل نمی‌کنه؟

باور نکردم. چشمم که به چشمش افتاد نگاهش را

زدید. او داشت با ما چه می‌کرد؟

جلور فتم. همراه فانس گاز، سوت مشکوک دیگری شنیده می‌شد. سعی کردم کمکش کنم. شیلنگ را روی قسمت بریده شده فشار دادم تلاش کردم جلوی گاز را بگیرم اما بی‌فایده بود گاز از آن خارج می‌شد و بوی آزار دهنده‌ای داشت. دخترم که شرایط غیر عادی را حس کرده بود با نق دور من می‌پلکید. با اخم دستش را کشیدم و او را به اتاق خواب بردم. در راه به پارچ آب که زیر پایم سرنگون شد توجهی نکردم. از دخترم خواستم همانجا بنشیند اما ترسیده بود. بیشتر به پروپایم پیچید. سرش فریاد زد و سریع برگشتم.

در راه برگشت صحنه‌هایی از خوابی را که شب پیش دیده بودم به خاطر آوردم:

«فر فره که از شادی پسرک لذت می‌برد جلوی



چشمان او روی تخته سنگی چرخید، آنقدر چرخید تا سرش گیج رفت. تنها پای چوبی‌اش ریش ریش شد اما توجهی نکرد...»

جلوی در که رسیدم دیدم شیلنگ کاملاً قطع شده و فوران گاز به اوج خود رسیده بود. انگار شیلنگ آب را با فشار رو به بالا گرفته بودند. گاز تا ارتفاع شش هفت متری می‌رفت و روی سر و رویان باز می‌گشت.

کیسول نیز مثل کوره‌ای داغ شده بود و بخار از آن بر می‌خاست. چشمان همسرم زیر فشار گاز باز نمی‌شد. موهای سرش، ابرو و حتی شیارهای باریک روی لباسش از گردی سفید رنگ پوشیده شده بود اما

همچنان تلاش می‌کرد تا جلوی نشست گاز را بگیرد. با عجله به سمت تلفن دویدم. سعی کردم شماره بگیرم. انگشتم می‌لرزید. چشمم به دخترم افتاد که گوشه دیوار کز کرده و گریه می‌کرد بیشتر شبیه جنگ زده‌ها

بود. یک، دو، پنج. نه. قطع کردم. دوباره، یک، دو، پنج...

باشنیدن بوق اشغال گوشی را پرتاب کردم. دخترم

نامید همانجا نشست و به گریه‌هایش که حالا به زوزه

تبدیل شده بود ادامه داد.

فشار گاز پرده را تکان می‌داد و ذرات سفید مانند برف ریزی سطح فرش را می‌پوشاند. در آن قیامت کسی می‌توانستم را گرفته بود و می‌کشید. هر طور بود دستم را رها کردم. زیر فواره عظیمی از گاز که هر لحظه ممکن بود به آتش‌شان تبدیل شود به سمت ماشین دویدم. با خود فکر کردم اگر در راه‌ها باز کنم از تجمع گاز در اتاقک جلوگیری می‌شود. با عجله دستگیره را گرفتم و به تکانی آن را گشودم. در دوم قفل بود. هر چه کردم باز نشد. در حالی که نفس نفس می‌زدم پابرنه ماشین را دور زدم. این طرف چشمم به کیسول افتاد. نزدیک صندوق عقب بود. گاز مثل یک مار سمی غرش کنان می‌پیچید و خانه را دور می‌زد و همه جا دنبال من بود: «مگر این کیسول چقدر گنجایش دارد که این همه گاز را در خودش جمع کرده؟ چرا آتش‌نشانی جواب نداد؟...» یادم باشد فردا کتاب امانتی را

پس بدهم... راستی بچه کجا بود؟ خدا

کند در اتاق نشسته باشد... چه قدر این

کیسول سنگین است!... اگر اندکی باد

می‌وزید گاز را متفرق می‌کرد، یک جرعه

کافی ست... یعنی اتاق عقبی امن است؟

کاش یک امشب با عروسکش بازی

کند. دیشب می‌گفت: «مامان خوابهای

وحشتناک می‌بینم تنهام نذار...» یادم

باشد آن سر حیاط که رسیدم کنتور را

قطع کنم... بدن نیست برای این فراموشی

به دکترو بروم...» بار دیگر صحنه‌هایی از

خواهم را به خاطر آوردم:

«دود سفیدی از زیر پای فر فره

برخاست و او را در بر گرفت، کم کم

جرعه‌های ریزی که در تماس با سنگ

ایجاد شد به شعله‌های زرد کوچکی

تبدیل و تا کمر فر فره بالا آمد. لحظاتی

بعد آن نقطه از جنگل کاملاً روشن و پسرک گرم شد

اما... از فر فره اثری نبود.»

عجب! پس آخر قصه من این بود. افسوس که

فراموش کردم آنرا بنویسم. از فریاد پسرک قصه از

خواب داستانم پریدم. صدای گریه دخترم از کوچه

می‌آمد و همسرم با صدای گرفته و خش داری فریاد

می‌زد:

– بیا بیرون، ماشین پر از بنزینه.

بی توجه به آنها کیسول را کشیدم تا از ماشین دور

کنم. زمان خیلی سریع گذشت؛ به سی ثانیه کشید

انگار زمان از حرکت ایستاده بود. هنوز چند قدمی نرفته

بودم که صدای انفجار به همراه موجی از حرارت بلند

شد و دستی موهای سرم را با غضب چنگ زد و من را

از زمین بلند کرد و چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد.

سپس همه چیز آرام گرفت.

جایی رانمی‌دیدم، هیچ چیزی را حس نمی‌کردم.

تنها همه‌جمعیّت بود و آژیر آتش‌نشانی و

آمولانسی که وقت حرکت، حامل فر فره‌ای سیاه و

سوخته بود.